

— آنجا هم خانه سلوگی است . می آیند و می روند . هم از کسی که می آید می گیرم و هم از کسی که خارج می شود . این قمار بازها بی ناموس می شوند اما از بس که پول باد آورده دارند دست و دل باز می شوند و هر چقدر بخواهم می توانم بگیرم
 قنبر آقا می دانی که سخن دروغ از دهن من در نمی آید . . .
 ببین از طبقه دوم ماهیانه شصت پول کاغذی که آن هم پول حق مستخدمی است پول دیگری نمی توانم بگیرم . می دانی صاحب طبقه دوم آدم خوبی است!؟ . . . چرا که آدم درستی است خودش پیشم ضعفی ندارد اما باز هم تمام کارها به این ختم نمی شود . چونکه دخترش نامزدی دارد که پدرش نمی داند . اخیراً نامزدش کاغذی داد که به دختر بدهم و از او هم یک مقداری بریدم . بعلاوه این کرایه نشین است و اگر کارها بدین منوال پیش برود به صاحب خانهاش خواهم گفت که ازش شکایت بکند و حکم تخلیه بگیرد چون نمی دانی قنبر آقا ، این آدم دارد نظم آپارتمان را بهم می زند . مگر می شود طبقات دیگر آنطور باشند و این هم همینطور!؟؟ . . .

— بعد تعریف کن دورموش آقا؟

— بیایم در مسئله طبقه اول . در طبقه اول یک آدم پخمه ای است . او را اخراج خواهم کرد و جایش یک مستاجر خوبی خواهم گذاشت . خیلی دوستش دارم اما نه قرار ملاقات می گذارد ، نه سقط جنین غیر قانونی می کند ، نه قمارخانه دارد و نه اهل مهمانی فامیلی

است . . . امان از دست اینطور مستاجر؟ . . . حتی اینطور کرایه‌نشینها را اجازه نمی‌دهم که وارد گورستان بکنند . . . آنقدر گوش صاحب خانه می‌خوانم که اینطور افراد پول کرایه‌خانه را نمی‌دهند ، فرار می‌کنند خلاصه آنقدر ازش بدوبیراه ، می‌گویم که او را اخراج بکند .

— خوب دورموش آقا؟

— حالا نوبت طبقه همکف است . . . در این طبقه من هستم . سه اتاق ، یک سالن درست و حسابی . . . که حمام لوکس . . . محضرت عرض بکنم یک آشپزخانه ، گاز لوله‌کشی شده ، شوفاژدار ، و غیره . . . دشمن هم سفره من (صاحب خانه) رفته به ده و من در آنجا می‌مانم . غیررسمی در آنجا می‌مانم و بعضاً هم بعضی مسافران را هم قبول می‌کنم که شب در آنجا بخوابند .

— دیگر چی؟

— غیر این دیگر چی می‌تواند باشد؟ صاحب آپارتمان ، ماهی از هر طبقه شش‌هزار می‌گیرد . من هم همان مقدار می‌گیرم و مضافاً اینکه مال من که می‌گیرم مالیات هم ندارد ، و هزار در دسر دیگر هم ندارد خالص است . تو که بیست هزار بابت این به من خواهی داد در عرض سه ماه راحت می‌توانی در بیاوری . . . اضافه از این هم نمی‌دهم پائین هم نمی‌دهم چونکه پشت سرم حرف در می‌آوری . . . و اینقدر هم که می‌دهم فقط بخاطر تو می‌دهم . . . حالا فهمیدی؟ . . .

قنبر آقا که لای کمرش کیف چرمی اش را در می آورد و نوزده
هزار می شمرد و به دورموش آقا می دهد .
_ یا الله دیگه چانه نزن . . . ما هم صاحب بچه و نوه هستیم . . .
بگیر اینرا و خیرش را ببین . . . بقیه اش را هم حلال بکن . . .

استاندار که می خواهد نماینده مجلس شود از سخنرانیش مشخص است

سه ساعت است که چهار جیب در راه بودند . در جلوی قهوه خانه ده چهار جیب ایستادند . استاندار از ماشین جلویی پیاده شد . از ماشین دوم مسئول دبیرخانه ، بایگانی و رئیس شهربانی و فرمانده ژاندارمری پیاده شدند . مدیر کشاورزی ، مدیر مرکز بهداشت و آموزش و پرورش و نیز مدیر دبیرستان ، پست خانه و مسئولان دیگر ادارات هم از ماشین دیگری پیاده شدند .

افراد ده که جیبها را دیده بودند ، از قهوه خانه بیرون آمدند . بعضی دست استاندار را بوسیدند و بعضی او را در آغوش گرفتند و استاندار هم متقابلاً " به ابراز احساسات آنها جواب داد . سالهای سال که هر شخص انتظار دیدن این صحنه های دمکراسی را داشتند ، چشم هر کس را پراشک و گلویش را پر بغض می کرد . همه شان یکدفعه وارد قهوه خانه شدند . استاندار در کنار اجاق قهوه خانه روی زانوهایش نشست . و پیرترین اهل ده یعنی

محمود آقا را در سمت راستش گرفت و تا او ننشسته استاندار هم نشست . افراد ده هم با توجه به سن و سالشان در مقابل استاندار به زمین نشستند و بعضی هم در کنار دیوار قهوه‌خانه روی چهار پایه حصیردار قهوه‌خانه نشستند .

مسئولین امور استان که با توجه به سمتشان در مقابل در ورودی قهوه‌خانه در سمت راست و چپ صف کشیدند :

— خوش آمدید آقا .

— خیلی متشکرم آقایان .

— خوش آمدید .

دستها را به سینه‌هایشان گذاشتند :

— سلام ! . . .

— سلام ! . . .

استاندار هم درست مثل اهالی ده دست راستش را روی قلبش گذاشت و تک تک به اهالی ده :

— سلام ، سلام ، سلام ! می گفت .

فنجانهای چایی و قهوه پر آوردند . چونکه والی اجازه‌نشستن که دیگر مسئولین نداده بود و به آنها .. بنشین .. نگفته بود . آنها هم چای و قهوه را سرپایی می خوردند و خیلی دقت می کردند که هنگام خوردن قهوه و چایی صدای دهنشان شنیده نشود و فقط از میان اینها که شخصیت اجتماعیش برای همه مشخص بود یعنی مدیر جنگل و حراست از منابع طبیعی نتوانست در مقابل درد

رما تیسم پاهایش مقاومت بکند ، خودش را با فشار پشت به نزد دیوار رساند و نشست . در اینحال استاندار هم با احساس پدر مانند از اهالی ده پرسید :

— همشهریان چطورید ؟

در قهوه‌خانه از اینور و آنور صدا آمد :

— سلامت باشید آقا . . .

— خدا به شما بد ندهد انشاءالله .

— خدا سایه شما را از سر ما بکند

استاندار برای اینکه اهالی ده را از علت سفرش روشن بکند سخنرانیش را شروع کرد دیگر او هم یکی از اهالی ده ، یکی از اهالی ملت شده بود و به شیوه آنها صحبت می‌کرد و با زبان آنها و با لهجه آنها صحبت می‌کرد . حالا هم که حالا بود تلاش می‌کرد که در صحبت‌هایش به جای حرف «ک» ، با صدای «ق» بگوید . بخاطر اینکه موقع دانش‌آموزی در تئاترهای مدرسه‌ای شرکت کرده بود این رل خود را هم با کمی موفقیت بازی می‌کرد .

— آقایان ، من به دیدن شما آمده‌ام . . . چند روز است که من به ده شما آمده‌ام .

یکی از اهالی پیر ده گفت :

— دیروز نه ، همین امروز اینجا آمده‌اید .

— امان ای خدا ، راست می‌گویی رجب آقا . . . از اینکه خیلی مشتاق دیدار شما بودم همین چند ساعت برایم مثل یکسال

استاندار که با اهالی ده با گرمی صحبت می کرد خطاب به یکی از اهالی ده که روی چهارپایه حصیری نشسته بود پرسید:
 - آقا صدیق . . . کار تو چطور شد؟ آیا حل شد یا نه؟ از بانگ وامت را گرفتی؟

- سلامت باشی آقا . . . دیروز به شهر رفتم . از بانگ کشاورزی دوهزار وام گرفتم .

- آفرین صدیق آقا؟ دیروز به شهر آمدی؟ وقتی آدم به شهرش برود مگر یکسری به باغش نمی زند؟ چی می شد می آمدی و چایی با هم می خوردیم .

- آقا نخواستم که موجب ناراحتی شما بشوم .

- نگاه نگاه کن . . . چی می گویی صدیق آقا؟ آن کاخ مال خودتان است .

بعد استاندار رو به دیگری کرد:

- اسماعیل آقا ، دیروز تو را در خوابم دیدم .

- خیر باشد . انشاء الله .

- فکر و ذکرم تماما "پیش شما است . عجب دوستان خوبی . اصلا " نمی توانم یک لحظه هم که شده فقدان شما را فکر بکنم . روزها در فکرم و شبها در خوابهایم جا دارید .

در اثناء صحبت در قهوه خانه باز می شود ، یکی از اهالی ده که وارد شده مستقیم بطرف استاندار می رود ، اگر جوان باشد دستش

را می‌بوسد و اگر پیر باشد در آغوش می‌گیرد و بعد احوال پرسوی می‌کند . استاندار اسم بیشتر اهالی را می‌دانست . احمد ، محمد ، حسین و . . .

اگر اسم بعضی از اهالی را نمی‌دانست با حالت پرسش می‌گفت :
 - معذرت می‌خواهم ، فراموش کرده‌ام ، اسم شما چیه ؟
 - فروخته .

- هی هی ! فراموش کرده‌ام معلوم است . . . بشین فروخته . . . آنجا دورتر نه بیا پیشم بشین !
 استاندار از اهالی ده در مورد مسئولین که همراهش آمده بودند پرسید :

- آقایان اینها را نمی‌شناسید . اینطور نیست ؟
 استاندار وقتی به هر دهی می‌رفت از اهالی این سؤال را می‌کرد و اهالی ده هم می‌گفتند که :
 - می‌شناسیم آقا .

علیرغم این جواب دهاتیها ، استاندار باز مسئولین استان را تک به تک به اهالی روستا معرفی می‌کرد :
 - از این طرف ، اونیکه دراز و لاغر است ؟
 دهاتیها می‌گفتند : می‌شناسیم . آقای دبیرخانه .

- اونیکه نزد او است چاقه ، مدیر اخذ مالیات ، اگر روزی کاری با او داشتید تا درس را نزده وارد شدید . . . اگر کارتان درست شد که شد اگر نشد مستقیماً بیایید و در مرا بزنید ! اونیکه کراواتش

را کج بسته و کفشهایش کهنه است؟

— او را نمی دانم می شناسید یا نه . . . مثل اینکه مدیر کشاورزی است .

استاندار، بعد از اینکه مسئولین را تک به تک به اهالی ده معرفی کرد و بعد به مسئولین که سر پا ایستاده بودند برگشت و گفت :
— بنشینید .

— از قدیم برای اینکه روی اینها را ببینید بایستی روز ملاقات می گرفتید اما حالا می بینید که تمامی اینها را جمع کرده و حضور شما آورده ام . این یعنی دمکراسی .

— خدا شما را از سر ما کم نکند !

— حرفی و یا شکایتی دارید بدون رودرواسی بگوئید .

اهالی ده شروع به گفتن خواسته هایشان کردند و استاندار نیز با توجه به نوع خواسته اهالی روستا رو به مسئول مربوطه می کرد :

— شکایت برادر را بنویسید ، فوراً مسئله اش را حل کرده و به من خواهید گفت !

استاندار با مسئولین با لهجه معمولی خود (لهجه استان بولی) صحبت می کرد . اهالی ده با گفتن ، «عجب قدرت بیانی دارد» ، هندوانه زیر بغل استاندارشان می گذاشتند . هنگامیکه استاندار خواسته های اهالی ده را گوش می داد در قهوه خانه باز شد و یک جوان ضعیف ، رنگ پریده وارد شد . با حالت خجالتی و مقید

پیش استاندار رفت . استاندار فوراً "سرپا ایستاد . مثل برخورد با دیگر اهالی روستا ، او را هم در آغوش گرفت ، در میان بازوانش فشرد و از پیشانیش بوسید .

— چطوری عزیزم .

— خیلی متشکرم آقا . . . سلامت باشید .

جای تعجب بود چرا که لهجه این جوان با دهاتی فرق می کرد و با لهجه خود استاندار یعنی با لهجه غلیظ استانبولی صحبت می کرد . استاندار با همان لهجه دهاتی گفت :

— اسم تو رضا بود هان ؟ فراموش کرده ام .

— نه آقا . . . اسمم مصلح است .

استاندار یکدفعه پیش خودش فکر کرد مثل اینکه این جوان اهل این ده نیست خودش را یک مقدار جمع و جور کرد . و شاید اشتباهی رخ داده . ابروهایش را به علامت شبهه و شک بلند کرد و گفت :

— چطور هستی تو ؟ چکار می کنی ؟

— آقا ، معلم ده هستم .

استاندار بخود آمد . در واقع استاندار اول فکر کرده بود که او از اهالی روستا است و اشتباهی او را در آغوش گرفته و از پیشانیش بوسیده بود . یکدفعه استاندار صورتش را ترش کرد و با صدای غیر محسوسی گفت :

— شی شی ی!

از این حرف که از میان دهان استاندار مثل صدای صوت خارج شده بود معلم چیزی نتوانست بفهمد بدین لحاظ در مقابل چه چیزی بایستی انجام بدهد یا بگوید ندانست و دست و پایش را کم کرد . استاندار داد زد :

— برو اینور . . . و اینجا بایست!

معلم ده مثل اینکه مرتکب یک گناهی شده باشد سر به زیر رفت و در ردیف آخر مسئولین استان ایستاد .

موقع ظهر شده بود ، به انجمن روستا رفتند . استاندار به همراه اهالی ده در کنار سفره که روی زمین پهن شده بود نشست ، دلمه برگ مو خورد . و با قاشق چوبی پلوی بلغور که در بشقاب مسی کشیده بودند شروع به خوردن کرد . . . و بعد دوغ خورد و نصف دوغ از کنار دهانش روی چانه اش ریخت . بعد از خوردن نهار استاندار با مسئولین سوار جیبهایشان شدند و در میان بدرقه اهالی ده ،

— سلامت

— باز هم منتظر جنابعالی هستیم آقا !

— به امید دیدار ، به سلامتی !

که این جملات بدرقه از ته قلبشان و با صمیم قلب می گفتند ، ماشینها شروع به حرکت کردند و راه یک ده جدیدی را گرفتند . زمان انتخابات رسید . از آن استان قرار بود که پنج نماینده به مجلس راه یابند . نامزد انتخابات هشتاد و چهار نفر بودند .

استاندار هم یکی از داوطلبین شرکت در انتخابات نماینده برای مجلس بود. احتمال اینکه او در انتخابات موفق بشود صدی صد بود، کدامیک از اهالی ده بود که به او رای ندهد؟ در صورتی که چهار سال تمام با آنها زانو بزانو بر سر یک سفره نشسته بود، به دردهایشان رسیده بود، به آنها تیکه مقروض بودند کمک کرده بود و به فریاد آنها رسیده بود. هر چی گفته بودند و هر چی خواسته بودند شنیده بود و کرده بود. استاندار به نماینده مجلس شدنش مطمئن بود و با این روحیه، روی کرسی سخمرانی که در مقابل ملت که جمع شده بودند، رفت و شروع به سخمرانی انتخاباتی کرد. در میان شنوندگان سخمرانی، دل مولود آقا شور می زد و به استاندار گفت که:

— اجازه بده... از اینجا بلند من هم یکی دو تا سخن بگویم!
 استاندار، می دانست که مولود آقا به پشتیبانی از وی سخن خواهد گفت بدین لحاظ از زیر بغلش گرفت و روی کرسی سخمرانی برد. مولود آقا بعد از اینکه یک دستی روی ریش کشید، میکروفون را دستش گرفت و شروع به خطاب مردم کرد:

— ای همشهریان! می دانید که استانداران نیز داوطلب شرکت در انتخابات مجلس شده است. می دانم که به او رای خواهید داد... اما راه دیگر را فکر کرده اید یا نه؟ من هشتاد و دو سال دارم. اینجا تا حال استانداری مثل ایشان ندیده بودم و نخواهد دید. راه خواستیم، درست کرد. مدرسه گفتیم، درست کرد.

آب لوله کشی خواستیم آورد ، دکتر خواستیم انجام داد ، وام خواستیم آن را هم داد ، اگر ایشان از دستمان برود فکرمی کنم که دیگر مثل ایشان بیاید ، حالا که او پیشمان است اگر او را از دست بدهیم چکار خواهیم کرد ؟ مسئولیت آسان است اما چه کسی انجام می دهد ؟ فکر بکنید و متناسب با آن رای و قرار بدهید مولودآقا از کرسی پائین آمد ، استاندار که رنگش زرد زرد شده بود ، با هزار درد سر خشم خود را کتمان کرد و دوباره پشت بلندگورفت ، بعد از تشکر از مولودآقا بخاطر اینکه از وی تجلیل کرده بود و بعد در مورد اینکه اگر نماینده مردم برای مجلس انتخاب شود وسعت خدمت به ملت و به اهالی روستا گسترش خواهد یافت و از کرسی مجلس حقوق مردم و حق روستائیان را بخوبی حفظ و نگهداری خواهد کرد قسم خورد و در این مورد دو ساعت توضیح داد .

سخنان چهار پنج جمله ای مولودآقا در تمامی روستا پخش شده بود ، بعد از یک هفته که انتخابات شد ، استاندار در کل صندوقهای انتخاباتی در جمع دویست و چهار رای آورده بود ، از این دویست و چهار رای هم ، دویست رای را مسئولین و کارمندان استان داده شده بود که از دست استاندار خلاص بشوند و چهار رای را هم چهار نفر از خانواده استاندار داده بود .

قبل از انتخابات هم بخاطر اینکه نماینده مردم بشود از سمت استانداری استعفا داده بود و حالا باز نشسته شده است ، بخاطر

استفاده دیگران از تجربیات خودش حالا کتابی می نویسد .

بعد از چهارده سال تلاش حالا فقط در زبانش یک خاطره مانده و بعد موقعها بجای حرف «ک» حرف «ق» بکار می برد و در نوشته هایش هم از این اشتباهات می کند و بعضی موقع هنگام نوشتن سرش را بلند می کند و به زنش می گوید :

— «زن ، برایم یک شیرینی بپز تا فکرم کار بکند!! .. البته این را هم با لهجه روستایی که یادگار چهارده سال تلاشش برای کسب نماینده مردم در مجلس بود می گوید .

www.KetabFarsi.com

سلطان بند پوتین در استانبول

هر دو نایش موقعی که ده سال داشتند به استانبول آمدند . یوسف از بچگی حمالی می کرد اما شعبان راهی برای خود پیدا کرد و به آمریکا رفت . بعد از پنج سال که یوسف آدرس شعبان را در آمریکا بدست آورد توسط یکی از دوستانش که سواد خواندن و نوشتن داشت خواهش کرد که نامه ای برایش بنویسد و در آن نامه یوسف چنین نوشته بود :

«برادرم شعبان ، آنجا کشور کافری است . از خود بیخود می شوی . زبانت را فراموش می کنی و دین خودت را فراموش می کنی . در اینجا کارها درست شده و کار زیاد است . من حالا در نزد مصریها باغبان هستم . درآمد دو بیست و پنجاه کوروش است . جایی برای خوابیدن هم دارم . در عید فطر بیست و پنج لیر درآمد داشتم . عجله کن و به اینجا بیا . البته برای تو هم یک دری باز می شود . اگر پولی برای برگشت نداری زود خیر بفرست تا بوسیله های مقداری

از درآمدم را برایت بفرستم و بقیه در امان خدا و به خدا می سپارم .
با عجله منتظر جواب نامه ام هستم :

دو سال بعد یوسف از شعبان این نامه را دریافت کرد :

«برادرم یوسف ، هفت سال است که از تو جدا شده ام . مملکت
همیشه جلوی چشمم است اما دو سر نخ را هیچ طوری نمی توانم
بهم وصل بکنم . اول در شهر دیترویت هفته ای بیست و پنج دلار
در یک کاراژ اتومبیل کار می کردم . اینجا هر چند مطابق با رسم
و رسوم ما نیست . انسانهای آمریکا یک طور دیگری هستند . موقعی
که برای نهار به سلف سرویس می روند همه شان جلوی یک در صف
کشیده و به همدیگر تعارف می کنند . در صورتی که سالن غذاخوری
پنج تا درب ورودی دارد که به فکر هیچکدامشان نمی رسد که از
درب دیگری وارد بشوند .

هر چیزی بدانند همیشه آن را انجام می دهند . من از آن
پنج درب دیگری وارد شدم و از همه اول غذا را گرفتم و سر میز
نهارخوری نشستم همه شان با تعجب و سردرگمی به من نگاه می کردند .
اگر عقل درست و حسابی داری یک راهی پیدا بکن و سوار کشتی
بشو و زود به اینجا بیا . بخاطر اینکه تو هم چشم و گوش بازی ،
بازارت گرمتر از من می شود . تمام اهالی اینجا مغز قارچ دارند ،
خودت را در آنجا بدبخت نکن . اگر پول کافی نداری برایت
صد دلار می فرستم ..

یوسف هم به شعبان این جواب را توسط دوست با سوادش نوشت

www.KetabFarsi.com

که :

.. حضور عالی دوستم ، اول از همه پرسیدن حال جنابعالی که رسم است بجا می آورم سلامتی و صحت جنابعالی را از درگاه خداوند در پنج وقت نماز خواهانم . اگر از احوالات بنده حقیر خواسته باشید ، الحمدلله خبر بدی ناشی از زیان و ضرر ندارم . برادرم شعبان ، سرنوشتی جدا از سرنوشت تو ندارم . در اینجا موقعیت مناسب و خوب است . کارها زیاد شده و روبراه است . مثل قدیم که می دانی نیست . هر چه قدر به فکرم بیاید برایت روشن خواهم کرد . در آن سرزمین کافر ماندی . نه خویش را می دانی نه آتش را می دانی ، در آنجا پریشان خواهی شد . حتی غذای کافر هم خورده نمی شود . غذا را از گوشت خوک می پزند . هر چیزی سردار است .

حقوقم را صد کوروش دوباره اضافه کردند . از کار فرمایم خداوند راضی باشد . کفشهای کهنه اش و لباسهای قدیمش را به من هدیه داد . قبلاً " توضیح دادم . اینجا همانجای قبلی که تو فکر می کنی نیست ، برای تو هم در اینجا کار گیر آوردم . سیصد کوروش خواهند داد خوردن و نوشیدن هم از آنها است . دیگر از خدا چی می خواهی . و بعلاوه انعام هم که جای خود دارد ... اگر نتوانستی این درب را باز کنی و پسندیدی کار می کنی و ادامه می دهی و گرنه راه دیگری برایت انتخاب می کنیم و در اسکله بار حمل می کنی . و نیز کار دیگری که از دستت بر می آید می توانیم

برایت پیدا بکنیم . www.KetabFarsi.com

فکر کن! . . . برای اینکه در سرزمین کافر برای رفع احتیاج خود به کافران دست دراز نکنی برای مقداری پول می فرستم . تقریباً یکسال بعد یوسف از شعبان نامه‌ای دریافت کرد :

«قبل از هر چیز با سلام مخصوص حال تو را می پرسم . از نامه‌ای که فرستاده بودی از تشکر و خوشحالیم شک و شبهه‌ای نکن . در اینجا حقوقم هفته‌ای صد دلار شد . اگر تعریف بکنم از خنده روده بر می شوی . ببین که چطور شد . . . در کارگاه اتومبیل ، اتومبیلها را با جرثقیل بلند کرده و روی کامیون می گذارند . جرثقیل خراب شد . همه آستین بالا زدند تا جرثقیل را تعمیر بکنند . . . نگاه کردم که کار به درازا خواهد کشید . . . من دست بکار شدم و ماشینها را بلند کردم و روی کامیون گذاشتم . همه از تعجب شاخ درآوردند ، کاشکی اینجا بودی و می دیدی که چطور تعجب کرده بودند . . . اسمم را جرثقیل شعبان گذاشتند . حقوق هفته‌ام را صد دلار کردند . با این پول که جمع کرده‌ام به فکر ازدواج افتاده‌ام . از اینجا می خواهم یک زن مو بر بگیرم .

برادرم یوسف ، آنجا وقتت را بیهوده هدر مده ، درست و حسابی فکر بکن ، اگر تو اینجا بیایی ، من اتومبیل بلند کردم تو کامیون بلند می کنی . اگر بیایی همه برای اینکه به تو کار بدهند سر همدیگر را می شکنند . اگر بیایی میلیونر می شوی برای دو بیست دلار می فرستم ، بپر سوار کشتی بشو و مستقیم بیا اینجا .

چهار چشمی منتظر نامه‌ات هستم .. www.KetabFarsi.com

یوسف از یک دوستش که سواد خواندن و نوشتن بلد بود خواهش کرد که این نامه را به شعبان بنویسد:

.. محضر عالی دوستم . اول از همه سلام بخصوصی دارم . از دست بزرگان و از چشم کوچولوها می بوسم ، و حضور اشخاصی که این نامه را می خوانند و اشخاصی که به این نامه گوش می دهند و نیز آنهایی که سؤال می پرسند و حضور همشهریانم تک به تک سلام می کنم و برای همه شان ادای احترام و ادب می کنم .

برادرم شعبان ، اینجا روز بروز ترقی می کند . کارفرمایم حقوقم را (معادل چهل کوروش = $\frac{2}{5}$ لیر) اضافه کرده است . من و تمام همشهریانست به حال تو دلمان می سوزد . از آن سرزمین غربت فرار کن بیا به وطنت ، ما را بیش از این نسوزان . برای تو در اینجا کار پیدا کردیم . بیا و این کار را از دستت در نیاور . در محله ما چکا آپارتمانی است که مستخدم می خواهد . دیگر جای اینطوری نمی توانم پیدا بکنم . در زیرزمین یک اتاق هم دارد . عوض اینکه در سرزمین بیگانه مثل کرم در زمین سر بخوری آدم بشو و بیا به وطن خودت . برایت ۱۰ کوروش جدا کردم ، با عجله بیا! شعبان هم در جواب نامه یوسف اینها را نوشته:

« اینجا در گاراژ کسی سر ما می ایستد که به او در اینجا «کنسون» می گویند . هر دفعه موی دماغ من می شود . من اصلاً»
اعتنایی به او نمی کنم . در اینجا اگر من بگویم ده هزار تو بگو

چهل هزار نفر کار می کنند . در جلوی چشم همه یارو با مشت به من حمله کرد که من را کتک بزند تا آمد مرا بزند بقیه اش را خودت حدس بزن که چی شد ؟ یکدفعه پریدم روی یارو ، با یک مشت که مثل پتک بود او را به زمین انداختم و با چند تا سیلی کار را تکمیل کردم . بقیه افراد که این صحنه را دیده بودند همه شان مرا تشویق کردند و برایم دست زدند . نگو که طرف بکسور بوده خودش هم یکی از مشت زنان مشهور آمریکا . کارفرما این خبر را شنیده بود مرا صدا زد . اول فکر کردم که مرا اخراج خواهد کرد بازوهایم را فشرد و نگاه کرد . با زبان خودش آفرین گفت . و حقوقم را صد دلار اضافه کرد . حالا حقوق هفتگیم دوست و پنجاه دلار است . ما در اینجا سندیکا داریم . با دوستان قرار گذاشتیم که اگر حقوقمان را اضافه نکنند دست به اعتصاب خواهیم زد . ای پسر! برادرم یوسف ، خودت را بدبخت نکن . اگر تو اینجا باشی ، دوتايمان با هم می شویم و آن موقع می توانیم توپ تمامی کارگران گاراژ را بزنیم و مثل گوسفند جلویمان بیاندازیم . برایت پانصد دلار جدا می کنم . زود بیا !

جواب یوسف هم اینطور بود که :

«برادرم جناب شعبان

سلام کردن که واجب است انجام می دهیم . در اینجا نمی دانی که چقدر کار پیدا شده کار خیلی است اما در کشور آدم نیست . حقوق مرا ماهیانه دو کوروش اضافه کردند . کارفرمایم یک خدمتگذار